

خاست عاشقی که شد حسن عشق او	هند و نوبخت مانند آتش است
در دسرس قسیمی افلاک را ز کردش	چنانچه ناله خور اینچنان شود از خوش
شمع قداریش لید از لطافت	فانوسش اودام کرد این را خوش
دو غم از آن بکلی که شوق روی او	صد موسی کشش به بطور خوش
شوکت بالعدالتش شد غنچه با	چنانچه زیر ساغر برم حضور او
توفانیت و کجده بجزند کی	از چادر موج طبع بر او خوش
قدم بر بون دیم را ستایه خوش	سواریم بکنیم با نماند خوش
امروز نیست ما را با خلق روی خوش	با دوا مکنده دشت از خنده گل خوش
نخچه حسن بر بیدار طبع خوش	باشد چراغ مرکز کار نور خوش

فریب

دقانی عمل برهم سردیگر است	بیم کل شده است آب زمین خوش
خاکستر نیم از خوی کشتن خوش	یا قوت که درش از درش خوش
از یک شعله خیر است دشت سیمان	از کرد با دو خاکم چون شورش
زاج اسرخ مکن موی دارر	به حش کند از ریش دورش

یج

از جوش که به نشان کرد نیم خوش	
در پای خامشی ریز کرد و تخم خوش	

نفس که سرش افتد ز قشنگی	این است بچه زردار خوشه دم خوش
-------------------------	-------------------------------

شود آن از نگاه کرم عاشق چه خوش	
مان میگردد از این پید چمن خوش	

مگر یوسف تجت مصر خوش است	که باشد سیر و سال با این نیم
به شراب نیم حال هستی خوش	تمام بکنم خشم نیم هستی خوش
ز طاق دل چه صمنها بر اندازی	اگر تو پی کنی از این خوش

داده ام تر بینم که جانگاهش	بسته ام شیرازه او را کل او را
سختی از دستم کردن می رانم	ستم می آر دیان شعله را همراه خوش
مبارکت و از دل نه ستانم برش	طبق ابرو شمع کل حکم کشیدش
ز دو آه ارایشش هنوز دل خود را	
زلف شعله خود شانه از بال سمندر	
حالب دنیا را کنفیس ریش	تا بری از عمر خود لذت لذت ریش
لب معنی باز کردن بال پرواز است	
از تو اقبال سخن داری بی دولت مباحث	
بخت خاتم ازین حجم در دیش	شد آب شام با تم ز آب خوش
ز جوی صفت خود صفت نمی را	که آب بزم خود و هر شیه خوش
کشی شکست خورده صبح صبا	همچو حباب خانه بدوشش و امایش
خدا دی صراط او این عرت است	حای که نقش سجده شوی نفسش

جانی دلمی از جوی خیا برکش	که از برق قبا چو عین بر کش
جو نوری بر آن جای می آید	چکد از خانه نقاشش نقشش
کسی دهنش پیرفت از ششش	چو قرعه دایع شود بندش
غزو حسن نظر کن که اروای تو زد	
چنان به تیر کمانه که جفتش	
کسی شوخی باز تاب بود ششش	بود حصیر بر کجانه از لی قمش
ز صغف منش ارایش دگر داد	
بود کبوتر زخم کبوتر حرمش	
سکیم خوانی بروی طلعت خجی	سکرم از عمر شیرین است شیرازی
خجش از خوش دارد عجب شوق	کاسه آب نان زان روی خجی
کار آینه عشق از دودش	شیرین دانه بود دست این حش
حسن بویف بقماش سخن میست	از کوی قنوت بجهنم کش

شبی که از دخت یارم آتش	ز آب بوسه کنم سزدانه خالش
در کشتی که زلف سپردن آه	چو سایه کنت سبیل قد بدباش
مستانه که بشد اهل مرغان کشت	چو شمع آزار بجو سیراب شد ریشه خالش
بر یواریت روی رود است میرانی کین آدم میرود از بس فراخ افق دهرا	
میکند حسن جانوز کمبانی خود	کل خورشید بود خط شعاعی خالش
کرده است نزاکت ز بس کشت	ز آب آمیزه داغست جامه کشت
چاین ز ناله فرهاد سپید کمرست که همچو برف شهر مسجد رکس کشت	
نه عین ز ناله ام کسار می سپید کوش	جاده از بستیام چون رمی سپید کوش
عاجز از قیای خود میشود خشم کوش	مور که دود را چون رمی سپید کوش
کس نیست بغیر از خیال ز بیهوش	نفس شمرده کشتید رست بیهوش

در کشتی که از دخت یارم آتش

مشو زنده کشتار شوک این همه حال	که شیر و خمر ز خورده است منعی نیست
خزان رسید ز کمال که خستش	نجا که ریخت کفش تا شرابش

ز کبک سردی تا میم کرد کل بحمین
چاپ کریم کند دست خویشش

خاموش شد ز سر و سر کاشش	من می سیه افاد از طوق ابرویش
نبود عجب که گشت حیات جاودان	از کبک عاشقان نبود او مدغمش
چون سد خانه عاشقش تخریبش	سوده لعل کینه کرده مصورش
کر دیده ام نجایه خود محبتش	قانع چون کند هم جبر است نایش
بگشتم زلف بخوابی تا جلوه کردی	که دندان طمع از شانه سپردش
عهد شباب بخت می کند بدش	ساغر بطوق ابروی چشمش
جای تن از عکس جانم نیم	باشد این صورت شبیه صورتش
خوش نیست محتاج بلای سیه کرم	سفیدی نیز ندانم سحرش

فردیت

بگوید که چو پروانه است که طلب

عصای سحر بود شمع سحر بخش

باز دارد و بشنم هر موی پروانه

هم میکند پروانه ام شب و شب

عشق در هر جا که باشد کار خود را

ز آتش سحر کار و بال این و آن

نمک که میدهم شفت کی بسوزد

کنز خاشیم نقد که میل قرص

نوبت صحبت مرغ چمن که قمار

بی خریدن میل کنم زار گل قرص

چراغ کشته خود را به کلیم من

که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرص

فغان که بر کس چه تابان کسوت

که میدهند نگاه بهی تعقل قرص

و شست که ز ما را ازاده خلق

از دوح خلق حبت شلید

بکرم دید و دیدم خدمت

دید و دیدیت انیا زاطیدهای

تو فیرا شد خط

بود برین یک تو کرد و لک خط

قصه
بگوید که چو پروانه است که طلب
عصای سحر بود شمع سحر بخش
باز دارد و بشنم هر موی پروانه
هم میکند پروانه ام شب و شب
عشق در هر جا که باشد کار خود را
ز آتش سحر کار و بال این و آن
نمک که میدهم شفت کی بسوزد
کنز خاشیم نقد که میل قرص
بی خریدن میل کنم زار گل قرص
که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرص
فغان که بر کس چه تابان کسوت
که میدهند نگاه بهی تعقل قرص
از دوح خلق حبت شلید
دید و دیدیت انیا زاطیدهای
بود برین یک تو کرد و لک خط

زمانه باری دیگر بروی کار آورد	فکده مهره خال تراشید خط
زنگ زلف تو طومار خود به چید	که روز کار برویت دوش خط
بگردل تو پرواز تشین دارد	زنده بعلیه قوت پیرم خط
کش و بال و پر خود مدد عشرت	که رنگ میبرد از روی تشنه خط
ز موج حشمه حورشید صاف کرد	چاقص آینه حسن از جوهر خط
نخاه سیر درین نوحه بارگشت	در قایمیت حنیت و جوش خط

چو همت خوب مرا دم ترا ز جفت خط	بود رخائی ز جفت ابرو خط
مرا چو لینه جوش بهار زنگار	ز موج سبزه چو فیض از یک خط
میان یروم حرم کرده ام رهی پیدا	مرا ز کعبه جوفیض از کعبه کشت خط

رخش دیوان انوار سبع	دو لعلش مطلیف حسن مطلس
---------------------	------------------------

پاؤ خند و لعش دم فز	ز شیرینی بهم آید و موصوع
---------------------	--------------------------

چون غمت رنگ جنون و مجرور	میشود داغ ملک بود انجن از شمع
جلوه کاخ عشق را مکان پر صفا	میکند پروانه سیرتک نور
بلکه میکاهد رنگ شعله رخسار	نشت کیوی سفید احقرن رخسار
انجن از بس برگیر پروانه ماند	چون آبرون زیر آینه نور
میکند از خویشین پیدایی عاقل	شوکت از برق وجود خود و بطور

سیلیم صده ز جانش شمع	تبرهای شش ارم تبرکش شمع
داغ سودیم بر انداز چشم کسی	سوختم خود را یک دم تبخ شمع

اینه خانه حسیرا خان یکجراغ	اینه خانه حسیرا خان یکجراغ
----------------------------	----------------------------

این شعر در کتاب
 گلستان در وصف
 انجن است که در
 این کتاب آمده است
 و در این کتاب
 در وصف انجن
 آمده است

سپهر نظر رو رخ خوش آید برکت تو بروانه داد جان فدای حسرت وصال از مس پر زنده ملو لم زد و ریت	همچون ز چشم آبی می از دیا بندید نخل ماتم آواز گل چرخ جام میم بدید سیاه است
کندم ز صغف تا دل خود شوکت حمی صد پاره گشت سمج کلم بریده و ماغ	مکوه صحت را بید و تیش دروغ که میخلد بر کمر استن چو فیش
بجال باطل خدایت کور نامینا دروغ کوی کونید ذات خوش	صبح روشن کرد و از نجیب یار میز غم از بس یکدیگر نشکر با
ز و لدل فلک سای خاک کجف توانش جگر کوشه شیر خواند	اتش خورشید را در دست نام خود کشته تا رخا دهاشکین را بهم خود
دلیر هستم فرزندان خاک کجف 	ز غمب نسیم است خاک کجف

شیرم میکند از سورش نوای عشق	دین دیو بود شمع پرچای عشق
پردهای چو بکشت برت گویا	تا سر درار بود لعلش تا عشق
کفر پلام درین ده دهنس قد	کعبه سکت ز دیو اصفیای عشق
مندیته تا مغربه علاج است	سر تو حید بود شاه سایه عشق
میکند شمع خودش ز غبار مرد	شعله فرشت بجا کتر پروانه عشق
خو ذی خمیشین اسبجای سم	سایه ابر بهار است ریخته عشق
پی کم کرده ره خانه خوشی شوکت	
بچرخ بر دمر انا بدرخ نه عشق	
حذر بامدود شکاک دین عا	که آتش مسجد از لب هم آوردن
فتح رکنین بود از ابلی که رزق کین	لب بهشوق میگو است از خون
نمیداند کسی خبر تیره روزان و تیرین	
سیر بخت حسن فطنان مردن عا	

کی کرات زم می کین اس دسنگ	بجذ ز کم زم کرم کردیم و سبک
مشو و کشته را ز خیر با سدا رخ	حلقه میازد فلاخ اس دسنگ

شعله اورا کس روشن بود بعد از ک	نه که کرم می شیخ میوزنجاک
دور میکرد غفلت راه رزق	سیر با شدره خوایده طفل چوپ
راه پنهان از گلزار میخانه	جاده راهم بود تا زم می کهای

سبک کس می عشق از بن	ز عیانی بود ز عیبه اس نرک
بر نمی کرد شوخی آن تب کلکون	کر چوں کن حیات تلغم آن

هرگز کوه که هست رخا صبح	از قرص قلاب بود نان صبح
یار حب که کوه و راں طالع	کر دیده معنی تیر نیست صبح

میدود و با ده بصد جلوه مستانیک هرم همه جا از اشباح و سحر فاسخ از قید تعلیق شدن باشد خاک سحر آهی جنون دردمی کلک شمع میا بر یاض که فروزا کرد توبه تا کرده از باد کلک و کت	زنده رودیست در گرتا در سنجایه تک رک این بار گشته تا کل سچانه تاک دختر بر ز رود از سمت مردانه تاک به بود سایه ز کجمر و بویه تاک جای بر گشت نمایان پر پروانه تاک جای انکورده هر سچ صد دانه تاک
است پیما نیکر و خوش صاف بر سر و درنگ زول نام از آب رخ خوش تر است	منه سیما بیکر و خوش کل متاب منیکر و خوش مچو کرداب منیکر و خوش
میگشتی زهد کند و شوکت عالم آب منیکر و خوش	

دور خانه از این سچ و سحر
که در آب منیکر و خوش

زان شیر که خلق کند ایشان بجای
 رزق از هفت غار زه آب میرسد
 از رنگ بوی شقه بل پای پی با
 از بکه تنو پخته کلم غار دل
 از بس فشرده پنجه از تو چرخ را
 خاکم خمیر یایه آوار میل است
 بوی کت رتو شمع مزار ما
 اینغ میر سی در روز به حساب
 از جاده سمچو تا که تراود در دیر
 کرم طپد نیت لم بعد کل هم
 هر نشسته است یکجا درین بار
 شوکت بخشی که مراد به پنجه دی

ترسم فرو روز خواب ان بجای
 امید بسته اندر اعلا فلان بجای
 ششم کند شب از هفت بهان بجای
 طومار من نشان شده چون سحر بجای
 کردید متصل جو بهو آسمان بجای
 از بس کفر زدوری آن کل فلان
 از بکه برده ایم غم کلر جان بجای
 طلب با ده به به خراش بجای
 اشد اگر قبح ز کف کتیا جان بجای
 گذشت تا خواب دم کز جان بجای
 کوی شده است تا کمر خود بهان بجای
 اقا و اقا حب کمر خردن بجای

در میان بیدم تا آخرت ز دنیا	نمیخیم خواب کردم چون افتاد
به ریت که سپهر آهنگ بود	میان نه و اندام او میوای شک

صبح دمیده است از صفای گل	رنگ پریده است نسیم هوای گل
باشد طنور روده چهای حسن بار	بوی کشت پیرهن تنهای گل
شده و اندک می اندازد او را بوی گل	آب شد چون دید برق ناز او را بوی گل
نشنوم جان گلشن که حرمی	چون نسیم آرد بکوش او را بوی گل
و اگر کند آتش رشید کوزه تیل	مبوی غنچه گل رخسار کرد تیل

کجا بهر پشت رنگ شد حاجت کلم	چکه از رخ بیاورد مشکای در کلم
مسخر کرد لعل فلک را از سخت چاه	طناب کرد من سینا بود بر کلم
عجب آینه می کند بهش عشق آینه	برنگ لعل طوطی میشود آینه از کلم

سر ابرقارم چون زدم به ششم	قبح از چشم رنگ خامی افتد به چشم
نخاه حسرت محروم از نظم کلشن	که رنگ کل سیوی بوزن است از چشم
بصدفغان بر شفا که کردیم این	که می آید بکوشن اوزن را جاده چشم
مجتبه از رخ نه چنین ضعیفم	بر آید چون نخاه از چشم مورا از دل
بکس بود خیل دشمنی ازاده مردا	کشم شمشیر بر خود که بخاطر مکر چشم
بگوهر قطره اتم بایه قوتم ترکش	بکس اتفاق مشرق افکندیم کرم

کرفار سواش شش به ششم تا می شود

بره چون نادر نیکر محبوب سر به کرم

تا بهوانه شوخی چشم دیده ام	دوم غزال شد دل مرقا کایه ام
شرمم بر دین کردیم تو لطف جاب	از بهیره فت پنجه رنگ پریده ام
اول ری که اشته ام شسته کرده ام	انگاه می یاد لجامت کشیده ام
آب ارسیده بیا بخانه تو خورده ام	از سر هر محو سبزه خندان بایه ام

نقش قدم خوش طراوس دانند	چون شعله گرم بیکه بویست ویرانم
انگشته نام بتی ز رخ خراشها	پیراهن بپوشکی خود در برده ام
چو پای بیکه مرصع و تاب و	خود را بهند سایه گوهر کشیده ام
شوکت کسی مباد چو من کم مضطرب خون شرارم از رک تن خجسته ام	
شب پرویت از بس کم خواب و	پربالین است از بال تیز و
محمول حال جنگ مغر عالم ابی کجا	تزو باغ از یک صدف می تسمه در
برق آهم چو کلاه لرم باشد بی اثر	همچو مشکاں تیر پیچکان دور
چون تاج بوی آید از بلالین من	بکده از کیفیت چشم توست و غم
مضطرب که دنگاه از شوخی جولان	حلقه چشم غزالانست نعل ابر
چهره رود آواز بس و بصر کرده اند	مینماید جا و با رقابای در
باید در و سحر ملزاج	مسکه شوکت چو شایخند و غل

از پریا خا طری لرا جا کل تبسم	از شسته راه خود در اینل تبسم
تا دماغ او بغیرا چو بنون رسد	نامه خود را ببال کنت کل
کلشن تو حید کلیمین تا راج کرد	دستهای غنچه از منقار تبسم

از برای تحفه رکین خا لیاں سجده
 شوکت از مصرع رکین تبسم

بیا رخ و قمار عاشقی شب سحر بایم	برو چنانکه نقد دل ز من شمع بایم
چو شاخ گل که از باد سحر بر گل قبا	زهر غصه خود از رفا را و زنگ بایم
مرا عرضی بل ادر اصر صبی میرد	بر جدی ای که نقد دل ز من شمع بایم

نمی بخند اما نمکنه سیهامی کت
 که در پیش رین غنچه مشت زبایم

باز که خاک پای ترا تو تیا کنم	ز کی ز چهره در زیرم و جانی فدایم
چون خاک گوگرد از نوشتن بیا	گر با جانی منی بر چشمم بایم

بیرم کمی جابه ز این تنی بنیبر

خورشید بقدر نور بند قبا کنم

شوکت تبادده ام موسی این عشق تو
کز آب تیغ شده خود را بهوا کنم

ز خود را رفتم از ضعف تن بگریه کردم
ز هم چشم غزالان داشتند از جوش چشم
نه از کفر و نه از اسلام شده مقصود
در آینه شهادت من اگر در دهر چشم
با لعلین بن من ای پی جگر آب

ز رنگی تا بر یکی آمدم شب بگریه کردم
بهم این صفا را بستم و زنجیر پاک کردم
عذت کردم که دیر و کعبه را تمیز کردم
که تا رخ فرقه خود از دهم شمشیر کردم
که در شمع از شرکاک چشم شمشیر کردم

قلم صدها بار زباله زد و رنگ کل بستم
بهر جا شوکت از نقش خورشید کردم

کردن نظاره و تیوز بن سیرانم
قیمت کوهرم افزون که میکرد

آب آینه بدان چکد از مرقاغم
کردش چشم خردا رنگ عطف غم

بخطی رسید نسبت روحانی من	آن مقام که ز خاک قدم بکام
سر خجسته گریه این اباد من	ترسم از چاک که گیرد طرف دامن
بکه از مهر خورشید دست نکوت	سایه نیمه نظاره بود مژگانم
تم از مصرع حمیده بخیر بود	دو یف معنیم و لفظ بود زدنم
شوکت از حسرت پوشیدن با تو	میچکد آب طمع از لیس زدنم

تا توانم از سپیده او میروم	زین چنین آیه توجیه میروم
پود سپید اکت تا رجه را	بکه از مسمی بر سو میروم
خانه لیلی طلب میوانم	در سواد چشم او میروم
همچو صورت کز دستم بعدیرون	سوی جان بر سو میروم

قانع از معنی شوکت معفیظ	
چون سوی جنت از آن کبریا	

نوبهار حشرم رنگ نگاه مایم
بوی خوش معشوق من تیرنم
میرای عیشم کرده سوا
سبز تر کاغذ از آب زرد و صفت
کو بناید از خاک سرشته کارم کعب
دیدم ام بکام خود اعدا کار جو

تیره بختم با وجودم سایه بوی کلم
نیت کلم از جبین کل موج بوی کلم
میگذر و از رنگ کل بایل یلم
بکه مخو خطان چهره سبز کاظم
سایتار کفایت سکند زان کلم
میر شوکت ز جبین دستگیر کلم

جو شمع کشته بر دواهی حرم
جناب مبدین رخساره نوشتم
خیال عیش زلف مین کرم
نسیم بنبل فرو و پس پانغم کرد
زخمت کمراف بن شوکت

ماقم که خود سیاه می حرم
که نامه را بحر ریگانه می حرم
چو رفته بر گشت آه می حرم
کی حوشت زلف سیاه می حرم
چو رفته نفس صبحگاه می حرم

تصرف چون کند دشمن بایست بکشم	نکاح پس کرد و نشی که بکند بکشم
بچشم مشتری کرد که آن تماشم	شود یا قوت خاکستر ز لریه بکشم
بود چون زلفش بشکوه بکشم	شود موج هوا یک بسته بکشم
بروزی کس ز پیوستم نشود	ز خون سیل مسکند بکارین بکشم
غبار کھشم آینه پرواز سخن باشد	مصور صورت طوطی کشته از بکشم
بسر داغ خون ام آفتاب حشر را	بود از پنهان صبح قیامت بکشم

من ز می که بهر کرد سپهر کردیم شای

کند پرواز چون پروانه سولت بکشم

زبان سحر که ز سر یا دشت بندم	بنام مهر خنوشی طلسم بندم
ز بکه از کهنم ز بزم حسن بکشم	چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم
شده است دست خرم ز بزم طرب	بکام منخندم کرب از طلب بندم
کجاست ناخن همت که عقده جفا	بدرست راست کشیم در دست بندم

نخذه ز گل و غراشی از جاری

چه دل بخش آیم بی سببم

بنا هم نزد نسبت هم شوکت

چو دسته گل از بخش نینم

پاز حال زه گذر کردیده ام

حکم من جاری بشیخ گشت

چو سپر کرد اب پی کرد باد

دیده ام ما گرمی فشار و

در سراغ پیرش از پیش خود

حلقه بزم اعت خلوت گاه و

رفتسم سو تو باشد آمدن

نقش پا را کرد سر کردیده ام

پادشاه خنک و تر کردیده ام

پی سرو پا بجز و بر کردیده ام

خنک چون آب کوه کردیده ام

میشتر از بیشتر کردیده ام

بکه او را کرد سر کردیده ام

ناممید از بکه بر کردیده ام

کرده بودم شوکت از یاد کسی

شاه بنور خطه کردیده ام

دوران کشتی که شکار می کنند	به بخت صدق خوشی را که کردم
هر جا میروم شایسته است	که عزت را بخود کرد و طعن دیگر کردم
بوقت بخودی آمد خیال او بیاد من	ز شوخی زودم از دل رفت دور
مزارع لعی او بی بطن است	که رفتم بیایه از گریه کردم
بوقت گریه کردم دایه ام این	که دامن خالیش را زان دیده کردم
سختی را قطع کن قطع راه تو	که من از قرض خاموشی زاده کردم

بخود کردم کوار تنی آیم راست
بشر منی دین را راندن کردم

بلکه آتش زده خشت بر اینم	مژده دوست که چیده پای منم
بلکه از روی توام نور نظر منم	موا ببت تو خدی منم
کار نظر رشت برفا ده	مژده دیده بود بدقی منم
تیر بخت مرا نفع دیدن سو	باز از سر رسیده پای منم

شعور جلاله زلم خاک کشته ام	چشم سیاه مغرم بقر کشته ام
برده دایم را نه بقی بر من	بکده کجشم سعید از شطرت کشته ام
از لطافت کس کم بود مندی ترا	نا امیدم از تو، آمد وارت کشته ام
جای نمیخست خالی از نگاهت	روزگار همچو خط کرد عذارت کشته ام
رشته ریحان مذبذب برای خدتم	تا غلام خط نبر شب کشته ام

بزم معشوق شوکت صحبت شند
کشته ام خورشید آینه دارت

جدا از دست ناما خود پس شعله الم	نزد دایم هم شیرازه مجوده الم
بغف سرشته غریب بل باد طلم	بود همچو کهر جسمی بی ربالم
کسی از تو حال چشم جبرائیم	با در خانه آینه از خود پر الم
چه سود از بخت نبرم چون رم	زمین گیر است همچو سبزه خاقدالم
شدم دریای حمیت خوارم	ز خجالت آب شستم شسته شد مکتوب الم

نذار و شاه سرشکی شاطحات مژ و خانه ام دارد و بی صفحه جلال	جو پر کار است از خیمای پایی دو مصرع نقش می افتد بایلم
بود شوکت علاج مایه ارشیر دیرم که ساقی دیده از دیوان حافظ باره لم	
نشد بوصول تو روشن چراغ کفشارم وصال روحی تا خواب دریا که جلوه داد کلامه مند که از شوش سخن طوطی انقدر وجود گرفت	فصله غمیزم تو شک طیارم خواب فته قاشا چشم حایم ببال رنگ گل از سر برینم که دیده اند از منیب کفشارم
ز تیره نجی من نور میگذر شوکت کشتن شمع از رکش تارم	
ز چهره رنگ کوی تو رخسارم شبی که بوی تو از سرم خوش محش	عباز خوش بصدیده رخسارم ترا که فهم از خود کریمم

زلفت از منم سبزه بود تار آمد	به چشمش شرکاس سخیم رقم
------------------------------	------------------------

سحر ز منم جفت اینم شوکت	
قربان سحر خورشید کجیم رقم	

سوی ام اجل از شوق ایبری رقم	بال و پر ساختم از عشق ایبری رقم
در شبها کند ز کم صطی خوش	شب بوی درت ارضا صمیمی رقم
سکسبیا جو انم ز کم سلیست	شوخی کردم و از خاطر ایبری رقم

جاده خاک نشا بوررک فیروز است	
بکد شوکت بر خاک نطنسیر می رقم	

بود سواد چمن ساینیلا نم	سیدها بر حسن دیده انم
ز زعفران تسم دهان بیکه پرا	چو عهده کاه را باز روکت نم
کلاب ز بهر پر انم نگاه کیسه	چای نشاند که کرد اشد کرپام
مرکب مرا نشین کویکد	چراغ میکده روشن ز نور انم

دینم از خودم غافل گردیدم غفلت من پیش به غفلت من میوز از برق آب شیشه چون که شاید آرام خود را چون که در قهر از رخ را خاموش شد شمع استخوان سپهر من میوه تیر شد کی بود شعر من بختین در چو کردم از نقش بلبل لوح بنی جیب کل از خودم دانا کلچینم مسکه کرم خواب ششم شمع کلچینم من بفرش خار کرم خواب ششم مسکه همچو آسمان پناهی میکنم من شمع حسیع خار کلچینم نرم از بن زیر بار جواب میکنم نخچه شد فکر من از بن که بختینم صیقل آینه چشم خدا چون دم	دینم از خودم غافل گردیدم غفلت من پیش به غفلت من میوز از برق آب شیشه چون که شاید آرام خود را چون که در قهر از رخ را خاموش شد شمع استخوان سپهر من میوه تیر شد کی بود شعر من بختین در چو کردم از نقش بلبل لوح بنی جیب کل از خودم دانا کلچینم مسکه کرم خواب ششم شمع کلچینم من بفرش خار کرم خواب ششم مسکه همچو آسمان پناهی میکنم من شمع حسیع خار کلچینم نرم از بن زیر بار جواب میکنم نخچه شد فکر من از بن که بختینم صیقل آینه چشم خدا چون دم
کل قد شوکت بختینم دینم کلچینم بل باغ بعبار طبع کلچینم تبی مغزی که همچو نی برک کلچینم ترا خودم از خشت بسیار کلچینم	رسانیدم دهر را بهم تیغ دودم عجب بود که مجبوردم ز بس کاخ خودم

خاکسترم از پی شتر اسپا چرا نود از منجی کامم خبر شیرین نهاده جفا کارت تصور کرده دم هر بن بودی	بختم خلق خود را چو می تیشتم کم کردم لطو با ریاضن جو بی شیر آخر دم کردم بدست دادم از بهرستم در کم کردم
--	--

نزدیم شوکت آزار از سواد عظمی چرا خود را بیا بیا بمر که صحرای عمر کردم

سواد سایه پروانه است دود چرخم کجی کجی بوی کند اشتیاقی بصر ز یک نظاره مستی کشته مریم کام ز استین بگیم رخ برده انام ز بوی دست شامم ز یک رنگ بدل غنیمت ام از غنجه سوخت ز گرم رفته مرا لا... کشته پیا	خمیر نایب بوی کلت معجزه غم بود ز آبد این راه سر مهر غم ز فیه سر سینه بود فیه دغم سپاس نور علی بود شکوه غم سوار دود غم کسکه ز مغر دغم سواد دیده میل بود سماجی غم ز جوشن ابد کل کرده نوها سر غم
--	--

دلم چو غنچه فردوس پیش اند شکریت
چو بوسه کج دهان کیت کج فریم

ساقی تو برخت ز کویتو میکشیم
دهان خود دست تو میکشیم

خط نکشته سبز هنوز از بهار حسن
بوی نقبه از گل روشنی میکشیم
چو دهناده کبک رام سحری و من
دست نگاه خویش بر تو میکشیم
از آرس بیکستان ای قیت
صد رنگ ناز باغ بهوی تو میکشیم

شکرک سلام شک دلم را راسان میکشیم
خون سبزه آب از لب جوین میکشیم

امل حیرت را گل حیرت نی ای کشم
دور شو اند سپید آتش خرصم کند
از فروغ حسن او نسک کردی
گل کج کشیم افشاده رکشن نی ای کشم
مور صحرای مرا حزم نی ای کشم
جوهر از آینه روشن نی ای کشم
حلقه اخرویش بر سرف کار افتاده
شوق مهر چو پیرایه نی ای کشم

میل شیری باد شوکت از خود	سیر کشن کرده رکخن می اندیشم
شبهای افاق از بر خویش ضعف تمام کنند پیر آواز شکست برکن از خویشم	
طعش از حال دلم غافل نیست رقم شب را بس غلب میگردم مرا شب زوری که دارم میسهم ندادم تیار نکند بر لوجه هوای شب ز جوش میکان موج در کار	ده بھر علاج میفراری بجایم بجای تو ک خانه می آید رک خوانم که موج ما هتاب جابر دماندیم بود شمشیر دشمن در نظر ارجام قدح را افکند از دست حیایم
چپوز دانه باد شوکت که چون گوهر بگردیده است منفرحت به از عالمم	
مستی و طلبت کرم سفر گردیدم بیکد از شش ختم ختم برده چو شمع	آتش لعل شد ماب کهر گردیدم مرکز دایره نور نطنه گردیدم

دل چرخچه فرو دوش اند شلوت	چو بوسه کنج دهان کیمت کف غم
---------------------------	-----------------------------

ساقی تو بهرخت ز کویتو میکشتم	
دهان خور دست بسویو میکشتم	

خط تکتشده بنور از بهار حسن	بوی نغشته از گل روشنیو میکشتم
چو دهناده کبکبم سرم سحری و من	دست نگاه خویش بر ویو میکشتم
از آرمس بیرکستان ای قیبت	صدر نک ناز غم بویو میکشتم

شوکت سلام حشک دلم را رسان	چوین سبزه آب از لب چوینو میکشتم
---------------------------	---------------------------------

امل حیرت را گل حیرت نمی آید ششم	گل بچشم افش ده را کشتن نمی آید ششم
دور شوند سپید تش خرم صم کند	مور صحرای مرا غم می آید ششم
از فروغ حسن او نسکد عین	جوهر از ایند روشن نمی آید ششم
حلقه اغوشن یوسف نجارا افش	شوق عمر بهر ایند نمی آید ششم

سیر بکشتن کرد و در کلن می اندیشم	میل شیری بد شوکت خود
----------------------------------	----------------------

بشبه می ارق از ترخوش ضعف بم	کنند پیر آواز شکست برکنانم
-----------------------------	----------------------------

دیده بھر علاج یقیناری کجایم	طعنت از حال دلم غافل نشد
بجای توک خانه می آید رک خوانم	رقم شب رسین غلب می کردم
که موج ما هتاب جابر دماندیم	مرا شب زویری که دار پیسیم
بود شمشیر دشمن در نظر ابرویم	نزد دم تیار نکشت بر لوجها
قدح را افند از دست حیایم	هو امشب ز جوش میکان موج در

چو سوز دانه دانه شوکت که همچون گوهر	بگذریده است مغرک تیر از عالمم
-------------------------------------	-------------------------------

آتش لعل شدم آب کھر کردیم	مردی در طلبت کرم سفر کردیم
مرکز دایره نور نطنز کردیم	بیکار شستن ختم ختم بر آهیم

نور در خانه پس بستن در محو شود	در اخل خانه آواز بسین در کردیم
چون دیده را هم لغت خواب می گفتم	در گوش بحر حلقه ز کرد آب می گفتم
لعل غم رسد بجان بزر سپهر	در گوش بحر حلقه ز کرد آب می گفتم
پروانه از تکان پیاپی سپهران	کاش چرخ خانه ز قناب می گفتم
از کیش سیده بخت خونین	رنجیر اخیل رک خواب می گفتم
شوکت رخ میان توشان در ازاد	نظاره چهره خود آب می گفتم
چنان شوق طلب کرم عشق را	که آتشین سمندر بود قدیم کام
بوصل دوست در سید علی مرا	ز آب کاهر با سبزه می شود کام
ز کلاه کشته بگو تو خاک اهل نظر	بجای کرد که خیر دارم بر کام
کلیم پیر صفا در استین دارم	پیر صفا در استین دارم

چو دکن و م از سایه خا حلق	ما چن دیده خدا کار بر تو اقسام
نمشته روشن کس بخوریدم سوکت	چرخ روز بود ناله سحر کام
از خاک شرمند به روزی بفرام آب میگرد در دین بای تش کوزه ام	
چند باشد بهر که خود درین سیرا	نیل رجا رضی کند مژده فیروز ام
اخی تا کفش تنی پاک کنش صفا	کر چه کلزار است از خاک میلان ام
میچکد موج طوبت از سفال خنک من چون کدوی سبز باشد نیر حال لعل ام	
سینه خارا شکافد از سنان لعل ام	ریزه ترشد فور متاب از بختان لعل ام
به مردم کشد نام جون با جرس طلوع	ورنه همچون رقا نعان لعل ام
بیکه چرب ز می طعم لب مرکم بها	میخوزد چون مغرب دایم لعل ام
کفش کم بجای مریضه که کوهکوه	کف بشنو به قدر حرف دایم لعل ام

جلوه کردی ز دورش د توام	خاشاک سر نه سواد توام
میوان طپیدن زلف	چقدر مضطرب بیا توام
خستیارم به چکاری نیست	مرا د تو فدا مراد توام
میدهی جلوه ام بهر صورت	اتش آب و خاک د توام
رکلم از گنبد تو خسته اند	چین بوی اکت د توام

گفت شوکت بن سیه نجفی
از علما ن خانه ز توام

دایم از مرسم گریزانست دایم	تشنه خون نمک است دایم
خانه ناپسیده چنان دایم	سرخس غم غم غم دایم
نخنی بهر غرض او نمی آید	تازه از کربلای شکرانست دایم
چون سواد مردمک کردی میگردی	روشن بوز چاک کرپانست دایم
صد جمن کل در دلم از یاد او بگذشت	ایستاد غم بمانست دایم

سبز دل از خیال روی موج پری	خاتم دست سیماس است دایم
----------------------------	-------------------------

ریش من سحر و شوکت ز جوی لعل	
-----------------------------	--

لاله کوه بخت است دلغینام	
--------------------------	--

بی نشاء حیرت نبود عالم اجم	صاف از مندا آمینه کرد من شب اجم
----------------------------	---------------------------------

خوابم برد از دیره ببال پرل	بالین بود از منپه منای کلایم
----------------------------	------------------------------

از نشاء می دوستیم نکشارد	از پس نمک سر که شود با دایم
--------------------------	-----------------------------

از شب که میا دل باغ جوش بودم	پروانه سیست شد از دو کوب اجم
------------------------------	------------------------------

آتش برک جاده شود گرم بید	از بیکه براه طلبت برقی اجم
--------------------------	----------------------------

قیاب بهر سو بردم جذبه و حشت	کوی بکلوا از رک آهوست اجم
-----------------------------	---------------------------

شوکت جربکسیر بود تو من صغفم	
-----------------------------	--

کردین نخت مرا حشیم را کایم	
----------------------------	--

بهر تو چو غنا ز بهر ک...	آواز تو از خانه می شنیدم
--------------------------	--------------------------

یک پاره ز صدر پرده حق مکندم	پراهن سواهی خورشید دردم
پی چشم تو شد بیکه دماغ خردم	از غرقم روعن باد کشیدم
از کسی قوت پرواز ندارم	چون نفس شستم بهما بجا که پردم
جدا که گشادم بهوایت پرواز	از خود گند شستم بهما می رسیدم
بستم ز پر بوسلمون خامه موسی	تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم
دفع جگر تشنه شیمانی کرد	بود از لب افوس غصه می کشیدم

شوکت که از دین من شرک با بد

خونابه حکم زر که لعل حکیم

دیکر بید چشم تو از هوش میروم	داریم با سرمد خاموش میروم
ناخوش بود بجایه اعلی ز بجز	از خویش اگر رویم بعد بوش میروم
از کوههای در زلفش لکراں	خیزد صدای پای که از بوش میروم
چون که حسرتش انیم سر کرد	قدحی که و تابد کوشش میروم

شوکت سفر ز کوشه میخایه شکست	از خم چو بوی باد به بصد چمن و بوم
سینه را ساطع را تقوی میکنم افزود و سینه را بر دی اف می کنم	
سر بر آتش نمی آرد و فرو پروا نمی آید بعد مردن آواز من خاموش نیست چشم منی لطافت نمی آرد و رو هم خورده آب از چو بارش نیست	رشته شمع از رگ برق تجلی میکنم از کف خاکستر خود خاک چینی میکنم تا و ک خود را پراز مرثکان نمیکنم دور گرد و را خیال طوق قهر نمیکنم
کوچه مصرع ز غوغای جنونم پرست خونش را دیوایه طفلان منعی میکنم	
شب که بایزش نمی گفتم شنیدیم مغرم خون خشکتر از آب که بود چون غر خورشید ما تابان کرد	تصویر لب او لب جام کشیدیم از چشم پر پی روغن با کشیدیم جامی که سحر داد کفش کشیدیم

عمریت که خون کفای می زان	زین غمگن خود را بپوشیدیم
کرده است لختش مرا غمجه ببری	تا دست را بر آن نسوزیم
صد بوسه ز کف کوفی آن خیمم گرفتم	بگذر که کلاب از کل بد کشیدیم
شوکت یروبال است طبع بسید	از دلم چرا منت آرام نشیدیم

چم سوی حسن شفق ترک و نظار کنم	چه خون که در جگر خیمم هستا کنم
بر امن گل خورشید کی رسد تم	اگر دوسته که صاحب صبح بزم
زنا قبول محنت اگر نشان طمبند	بوی خوشین دست است که
رمانه عثوه که و یا شوخ و من پید	بغیر از اینکه تحمل کنم چه چاره کنم
بغرم راه طلب نیست عارضی لم	مگر با بک پای استخاره کنم
بکوی یار بود صد که بهتر ام	هر که کند آنجا هزار باره کنم
بخون خاک قدما ز طفل شوخ من	گر شمع ز شمع خورشید کا هواره کنم

بیاره کردن است ز غارم دست	که در غما تو از سیه آشکاره کنم
حاج داغ خون کجا کنم گوی	مگر که کرد مرا ترا شاره کنم

ز غنای سخن و عشق ز حرم کنم	اگر شراب باشد نمک بجام کنم
رفیضل هماره در مکتبها	برای دبه درم از شکوفه دلم کنم
سایه فاشه پروا نکند حتم	ز بسط زده اندر دوشم کنم

سرشت دست قضا چون سرم	بنای خانه دل شد تحت ایلم
دمنی کرد که درت میوم فارغ	خط غبار بود سر نوشته ایلم

منا کشیده رفته اندیشه شدم	دام پر پی ز پیست این شدم
بر بنال تر خاک را ریت	از پیشت کوفه خود ریت شدم

درد و ایم نیه از معن ز کوه کهن	خون زده ایم تا ز دم میسر شده ایم
از بیهوشی صبح خیال بوش	تاری ای کوهر اندیشه رسته ایم
صیدی ایم خوش میم در نه	تا نگاه شیر بهر پشته رسته ایم

شوکت ز نیه کف صهبای سحر
دامی برای عقل خرد میسر شده ایم

ایچاں میچو کل افنا میباراریم	که کلاب از کد کرم خرد میاریم
هائشیدیم سر ارجب عدم این بر	از رک از برنجسیر گرفتار شدیم

فیت اقبال جان قنایان کیت
سبک شستم ز فکر و شوهر شدیم

ز خود کردیده ام شهاب عظمی ایم	کل آمینه بر بالین خوابی حسرتی ایم
تعلق بردوش از تجربه میگویم	بزرگ صنعت عالم بعلوم منشی ایم
عینت میثمارم رخت از خوش رخت	منی ایم خوش خوشین تا مضمی ایم

بیا چشم شوخش کند از خود خوشی ارم بس است ای حریح کردین منم وطن ارم هوس کی تاب غریبی ارم چرا کیرم زنا صبح پند آخر همی ارم	رم آهوجای کرد جز سز در ارم همکار خود از انصاف باشد داو من در غین لک کرد پیش نما سحر غری طبع در غیب زاده دین کفر باشد
---	--

بود آینه بندان زاده دین در شکست
زیاران وی خود کرد اندام خود صحت ارم

جوهر تیغ با شمشیر جام سکه ای بروغن با دام دشمن سبیل است ریشه دم چشم آهوس سایه با دام در گلستان نمکند آرام چرب بار زبان مغز حرام	تو ارم خون بود می کفام دل سودا پرست من دارد از پریشان نوای بیل نا میش آخشم سره دار سیاه طایر بابت خازن نفس نرم کویت کار عالم را
---	---

شوگ شب با غم حورشید	می آواز و نشاء انجام
---------------------	----------------------

هفت سانه جو شد از دل یکی که دارم مرا غم داده از فکر رخا رنگ پوشید تراکت از رخش تیش منغزلاده کل باشد دل کش پستری از کین کج ز تاب کر می ره خنم شد بهو کت	که تا رنوع می برخیزد بهنگی که دارم ز عریان قیدی چهره منی که دارم چمن سوخت پیا برق نریز من چو رنگ می زینا بگذرد یکی که دارم بنور شمع مانده اشک کهر می که دارم
---	---

چون به کند نه مستانه غم از شوق سراغ تو سر پایش بهیم آرام داریم بصرای محبت در اجکتش نه میراث رسیده است	از شعله آوار بجز پس سیمای غم چو شعله جواله ز خود پیا پر کام از حلقه منخیر خون پیا پر کام حاکم لب سپید موج سیم
---	---

سپیداب و موج مهر کسب بار را	ز آب کهر خود جو صدق خرم
پسود شده از گرمی کیفیت خلق	در ساغر خوش شیدایی می نایم
تا زنگ بستر بخت هوا می کل روت	از مغر سر خود کف دریای کلایم
بشد دل شیرین شک روش	شوکت به فی خا و در سحر ایم

معنی مفضل از ک سو ند یکسیم	بوی کلی بر ک کلی بند یکسیم
در نزد ملک ز خا به کاشد کلی	از بخت شور خود قی چند یکسیم
پرو کشت چو بخت دست ستم	در پای شیر را بکربد یکسیم
از جوش کفر شده کس کس مکده	از بیکه عبادت فرزند یکسیم
شوکت جو برق پا بر کاب خنم	کاهی که آرزوی کش خد یکسیم

جو بجز از جوش طوفان و خنجر دایم	ز عطفانی جو کوه کردش پیرایم
---------------------------------	-----------------------------

نقاب چه به عجب به احرام من شد	در خوش حرم با جوشن تجانه دارم
چرخ کرد و گردید از من دیو	به زنجی بی خوشین پروانه دارم
بر در کشای جسم خالی از عذبه	درین مهر از گل لغزش ستاده دارم
ز فیض توانی محبت غریب منم	به جامه میرسم چون ز کوچه خانه دارم
کف خالی تنی از قطن بکلمه نشد	در صبح بهرشت غباری زانه دارم
در میان کس چو من بعین نمیشد	دلی خود را کبر کی و هم جانانه دارم
بر کف لاله بوی کلمه کاری نمیشد	که چون کس به کشت خود چانه دارم
رموز دوستی ز کس چو من نمیشد	بلفظ آشنائی معنی بیکانه دارم
در صحنه ای کیفیت آن نمیشد	که از هر کرد و بادی گردش بیکانه دارم
سمندر را ببال گردش وانه نشد	بهرشت غبار خوش آشنائی دارم

کره شوکت نمیشد سر زلف منم را
ز مر کاغذ الان آبنوس شایسته دارم

چون در مجلس سخن بگویم	میروی از خویش پنداری دینم
از نکت مشوید شسته نازک طعم	بیلی کربال خود افشاند از جامم
تا نباشد خضر قطع اگر شکست	چون دم از خوشترین همراهیم
اشیا هم شود پوشیده از نیکو	زین چمن آفرزد دست سگی جامم

نوبهار است شوکت جای شتر شمرست

بوی داغ لاله می آید بصر میروم

ز بس که شتاب جویش تیغ می	منغر لاله رنگ داغ ریزد کردم
تکاه شوخ او از بس اگرم خوب	رم آهوست دود شعله آواز بخیرم
بر یکی از غافلها می بان کردیم	که میریزد ز مرثکان قدم چوین
بگرد خانه ام سل بلرک وطن زد	همانا کرده اند از خاک دیگر تعمیرم
فشان و ک خود گشته ام اطلال و د	بود از آب بکپاں حلقه کرده بکیم
ز بس هر گاه میرند خویش از جنون	ز یک تخفیف موج ناله از باد بخیرم

درین صحرای سکار غیر کنای می نمیم سپاس از غفلت من بهیار شودی چو پاک از کردنی جگر شمع خونم را	بودم اشیاں شمع حقیقت پریم که خون ز لب چون اسپند تقیرم بود فاکوس پس بم از پردهای دیره
جنون لیدار کسین صفت غرض است که از ایند توان دیگر پس حقیرم	
رندان می خورند لاله کون هم فایغ ز دل بودن شمع غیورم	همند اسیر سپید موج خون هم خواب چو زرده قرار و کون هم
افعال حین عشق ز هم ستوان حین عکس دایمه اسعان درون هم	
چون مکن که به بندم در محبت هم دواند ریشه سیاه نخل مرگام	ز بهطر کستم سر به سفید هم ز اشتیاق تو از بس که طبع هم مرو که در دمرت مید به خار نخل

سر شک از مرده ام سحکیده غبار بود	خیال رو تو ام بکده ارمیدم
مگر ز دیدن وی گشتم میدارم	که طفل اسکت ز قمر کان دویدم
ز بس گفت و شنود چشم و گوش هست نظاره کرد و گوش و سخن شنیدم	
جو شمع به بر سخن خوشی که ختم ام	دماغ بوحشه ام فکر تخیه ساخته ام
بشی که سرو قدش از خواب بیدم	چراغ بود یا لیلین ز چشم ختم ام
بیک نگاه که فکند و ایم دوش هم	مرا شناخته و ترش ساخته ام
برای یک و کر می کشتم می از کلچ	نبرد عشق تو از یک زن ختم ام
ز تار اهل طمع جا که حبیب ختم ام	برای سوزن آهن با که ختم ام
دمیده از جبین نار سپرد و ناله	ز چشم سر کشیده اطفاف ختم ام
بود و کیم پشه وز من گشت دیده نسیم بر صف لیل و ناله ختم	

در حمار آلودگی چون دهبامونم

بهر نوشیدن شراب خوشم دارم

بکده دارم خویش دیدار و نظاره را
همچو مژگان کاس سوختن دیزه دارم

ز فقیص طبع روشن بخوانم
عبر جسم از خاکستر روانه است
بود از کوه بنام موج کل خاک چوب
مردن آنجا کجایم کشید
ندارد و بدین دلت همچو من
چو دوازده روز شام غریب بود
ز بس دیر از دلم بر روی
بیک آه میسرایم چو دوزخ
خوش از کله کوی او بگذردی بو

چراغ کوهر روغن آب خوش
ذات شمع پنداری که تار پندارم
بهرشت غبار خویش صد رنگ
که از موی سفید خوشتن تار کشم
کین می مند و اتم از دلم روی
بخلوت شمع کا فوری که از وطن
بهر منزل که ریزم یک خلوت
که لب شیرین آب لبخندم
و با غم از زبان بود بر سخن دارم

بیا چشم او صحرانشینی بنمایم مینوشتی می کشیدی بر خیزار بریم بر آینه ام روی عروس گل بنمایم نزار و نزار کام جهان می آید	فی کس بهر جامه شایسته بنمایم که سنک فلان میکند از دم بنمایم ز زنجیر جنون آمینه اندیشه بنمایم ز پیکانی که از سوی آتش می آید
---	---

نزار دغم زمین خایه پستان در کثرت
 تباکی می کشم که یی حاضر آید می آید

میخوشد شیر تماشا بود که نظاره آسمان از غش بکینه ام دارد بد میگوید از دیدم خون شراب لاله فارغست از دوشن بر این غم نیست ام وزنی طالع ناقولهای برغم شب از شر اسد طغیان رو	و شدار تحریک مرگان جنین ارم کرد با جویم برقص از کرد و ستایم رفته تا گشت سپاری که نظاره چون هوا دارد در فوار خون بود دست و بطنی جنین گواره ام رشته شمعیت از کما می سنگ ارم
---	--

بسکه شوکت حویر کرد و نانوایم کرد
سرکوب آید مدام از کرد و سنجام

تا آب از شعله دیدار نگاهم
چون اسکت فرو رخت جفا بکام

از خانه ام نشو چنان رفت که شد
کردید پراز حیرت کوه و بیابان
جایی نباشد کل رخسار تو در چشم
خدا پریم از ناله اربابش مرگان
نظاره ام از بر حق الوعد حجاب
آه ناله الموده سیم از سر زلفت
ضبط کنه خود کنتم منیم در ضعف
چون پرتو فائوس لویا بکام
سجد جو شمره دیکبنا بکام
در پیرهن دیده شود خار نگاهم
آید بصد اسمحور که تار نگاهم
همچون ابر است کبریا بکام
شد بیکه درین ام گرفتار نگاهم
چون گنمت کل رفته ز کار نگاهم

چون ابر بهاری ز زمین سینه کش آمد
شوکت شده از ابر که افع بکام

با رنگین دوش آسمان و ستم ز آسمان است دستی که چهاردم شد هوا با ناله تا مهر از دها ستم یکد و روزی که بهر استخوان ستم طرح صد کشن یک که خزان	با غبار خاطر از کون مکان ستم چاک شد گرد و دوش بن یکد آسمان پیش ازین لم بر سر یکد ستم بهر پستی کشیدن یکد ستم رنجیم از اساک خود یکد ستم
---	--

بردهای کوشش بال مرغ تهنایت شد هر کجا شوکت ز سوز دل فخر و ستم	
--	--

سواد هند بر اینجا اندیشه میدام کشد تصویر شیر را بلوچ سنگام نیکو کم خن فی شراب و فیروزم زده هوسا هوار صفی تصویرم ازین بستانر قطع قفس کز گشت	خانی پتی سبزه انرامی تیر میدام نجا هر کم رابرق زبان تیر میدام کشد و جانی لب اسرشت تیر میدام زینغران جان یکد تیر میدام نخل عمر خود طول دل را تیر میدام
---	--

دارد از شمع خالص و صاف
شمع کاغذی که در این
صفت

مقدم

در این کتاب
توضیح
و تفسیر
در این
صفت

شک از روشن دل پر شود کاشانه
بکشد شمع قافش در کاشانه
لشت من است از ترستی غارتن
تقر آیش کند و لشتش آینه را
بکشد چو سید خوشنویس هم
خاک مغزی کند آب گل من گشت
بیک از بوی زلفی سخن مسکنم
لشت من و من شمع طبع کند
چرا دیوار سرایم قاب خشی سدا

چو نفسیت و می آمده بود خدام
نیشکر کرد که چو حصه خایم
ریشه از مد نگاه مور دارم
نمره نقاش صورت میروم
گرفته از دست چون گل شکارم
سیل میجو کس در مخفی دارم
کوش مردم ناله مشت از فحاشم
دار و این صحرای پر در شش دارم
بکشد بر کردید از کرد و خشم

از تحیل شمع رخساری بس که دیدم
شعده جواله باشد کردش نمایانم
رو نور و کوه فقر و فاقه کردیده
حاجه خرم از عریان می پوشیده

تا دماغ او بغیر از خون من رسد	نامد خود در هر یوبی کل حیدم
اینچنین خصم تا شام که کوئی ارجمند	از کل دستار تا خا قدم بخیده لم
آتش تب بکبه از عصا میرین بون بست	
یا برین پار و قبیله کون پوشیده ام	
از لامکان نیم رسید که شد ام	یعنی ز جانی که رسیدن شد ام
دیگر ز پشت ته و هموار میروم	از بس دیده ام زویدین شد ام
با لم شسته است بجای میرسم	چون یک عشاق زویدین شد ام
بیت بیل چین تا تو نسیم	نفس را که کمر ز طعیدین شد ام
کل از نسیم دست و باغین سخت	
مس از قبول خلق ز حیدین شد ام	
دیگر بجزم تو به سامان شد ام	سمانه ز شستم بمان شد ام
اسان کعبه نیاید ز رفتم بمان شد ام	کشم ببرد عالم کینان شد ام

چندم برآه تیرش در طغی استخوان

از هر زخم حوز دهن آن دست دوم

یار است بهر مسجد و میخانه که رستم
بود از کل ذکرت کره تقدیری
صد سیکه کفایت از خیم سید
دیر حرم آمینه تو حسد مباد
باب گنجی مزاریم جو شوکت

شمعت ز یک شعله بهر خانه رستم
چون رسته پنج بهر خانه نه رستم
چون ده بهر شیشه و سیم نه رستم
خبر خویش ندیدم بهر خانه که رستم
خوش بهش شمع ای پروا رستم

کرد با دست که دلی سرو ما نیم
یاد کاری نعلق نیست غم خون
کشت یکجا موی جمع حرم از پنج
کوهرم از نایب لیلیها بجا کاف

مصراع بسته دیوان کردیم
بهرین درگی یا ندانست از نیم
جوهر آفید شد شیراز به حیر نیم
وزنه ملک شتری میکرد از عظیم

یاد دل شبها که از شرم قاشای دل

آب بند چون عرق میریزد پیش چشم

جان از در بطبعی بجز بهر یادم
در دم خستگی شمع شبها زدم

که باز ایم هم چو شمع اگر تا بخریم
برون چو برفتو فانیم جان غصیم

دل مهر تر مستور کردم

دل غبار جوشن را نوز کردم

تیا و آن لب شیرین بکرم

نک شد خاکم از بس ز کردم

ز بس تر سپید چشم آسمانرا

خیال خانه ز بنور کردم

ز پس پورا نیاورم آن بسیم

برون چو برفتو فانیم از بدیم

فروغ صبح ایمان سن از پرورم

ز رکاب خویش بشدم لب کینیم

دل کردش نک کردش عیدم

دل جنتش نبض دید و دادیم

چون فلک من شست در

بلکه کجا بخویش کردیم

کبت طعم من ندیده کسی	سوده سروم کل سپردم
ز دل کاسی غصه فلک دهب کام	
جو چشم و صورت محفل خواهم کردیم	
هوا طاق کردید آن جولان کلاه	نفس در دم مکرور برام چشم
ز چشم مردمان زده ها عربانی خود را	بود در استن از پیر پش و کد
چنان دیده چشم من نظر رهش	
که خیر دانه ریخیر چوین شکان بهرام	
بنیز آنکه سر خوشه بودم چشم	نمیدانم جابو دم نمیدانم چشم
لباس ندکانی کنفیس که دم بر	بستر پاجی و چوین خدمت چشم
چنان کرده اند از هفت جلوه چشم	که بعد از مرد خود خاک لب چشم
مجمع غریب جوش صا کو بر بهم	مشو د غور شد چوین مذخیر بهم
محو خورشید بیداری در بیرون	عالم غیب چوین پست ساغر بهم

خلاف اعلیٰ مذمت برای حجت
یا و کز تیش زنجیر فردای حساب
آین زنجیر از بس صحر آید
معنی بسیار از کم گفتیم دارد
ازین با محبت کس می بین کرد
خبر پیشانی نباشد دعوی مجرم
شب کمید و همانرا شسته انظم
سپیدانش از پس سرایم کد خست
کو جای هند میدان صنوبر شده
کشتی نقطه یکا ر صد شش است

بر سر است حجت این از بهم
چند سو ندی زنجیر طلائع با بهم
عابد با حیدر همچون ج جهر با بهم
رشته کو بهمت چون تپه کو بهم
کرده اند انجا کرده امان محشر با بهم
چون کف فوس آید اخر این با بهم
بود چون کعبه سیه حشر با بهم
در تنم سجد کعبه مسیح کو هر با بهم
بیکه پوست سبز آن صوفی با بهم
بیکه پوست این کبر و ابا سر با بهم

مدیده منشای جناب سیر چشم سوی
که کشته شود که دامن کوثر با بهم

گلزار حتم زالم آب میخیزم	گل وجودم وز عدم آب میخیزم
منت ز بحر فیت در اسرو عم	از جو پار چاک قلم آب میخیزم
جوش کوسنه چرخ خاک ریم	از خیمه سار نفس قدم آب میخیزم
لب تشنه سحابم و لب تشنه مرا	بیا میخیزم می کلم آب میخیزم

آرد نهال من شر تشنه کفر
شوکت ز برق سگ صخره میخیزم

جام پیرو تو دماغ لاله می آید	قطره می لب تجا لاله می آید
بیکه دور از لشکر و بیکه نزدیک	گریه می آید بکوش فدا لاله می آید

خاک آتش خیز دارد دهنش شعله
کرد به دهنش شعله جواله می آید

بیکه صدای جرس شنیدیم	آواز شب نفس شنیدیم
دوق از صدای مرغ سیری دیم	بیکه شکست چوب شنیدیم

دو شراب فله عیش رفیق است از جام می صدای بر آیدیم

شوکت بناله طیش نمیرد
دل طسید می کین رشیدیم

از روی هند بسیار دست طرا تیر و کیمهای من کمتر باشد کنی در ظلمت زندگانی چون جامی از لطف موج این بحر بود آید و رفت صده فکر در هبط رطل و اندر و پیکم داس قانذنی مجلس آتش می علم و انغم غمش آه غم الودام دیگر یا که که بر آه سحر زیم رزق الودکی از جوهر لعل خرم	کر رود رنگ خایش منم از جام سایه گرفت از قفایش منم از جوهر کر رود سر در مویش منم از جوهر من او ساعل ویدی صای می علم بر آتش دکان شستم مرغ شمع شعله آواز چون شمع از سر می علم زخم کف سوخته ام دو دوارم آتش بخانه که نذریم در زیم مجموع آب کل الود جوهر خرم
---	---

حیرتم فکند است از کار و بار
صحرا شد است بی گل و بوته
حرص و حرص بسیار کرد از رو قد
همچو معنی که نواذ لفظ می آید بر
دو می از هستی من است که عالم شد
کشته ام از نقش خیال او که
بخت و جویندگی بری و کردارم
شب و پویش کل تا یک مرتبه
برشانی ما غم میویشم
خلق یکفیسند چون معنی و کینه
بچشم او که دایم دنبال کند دارم
کم کو سخن احبات و لب جویم

تغ تصورم میویشی ستیام
کلرا خیال آتش از دور میگویم
میویش طول امل چون میویشم
سرما از سر حشمت میویشم
دو عالم چون آمدیم تا رسیدیم
چون کلین از بسجرا شدیم
تقطع ره زود پاره دوم دارم
پروانه تا رسید بر آید ز خانه
دماغی ندارم میویشم
بعد خوردن نعمت الوان میویشم
زدل تا من حشرم کان تیر انداز
ای خضر که تو که میویشم

ز بس ضعف بن و دل کج و دم
کشته ام دور از سواد و تیرگی تن
جان سختی من کم نشود بعد ملامت
بناغ غم که رنگ سیری بدهم
خلوت مردم پریشان آگاه از رازم
بجهت خموشی راز با راز میدهم
چون شعر که پروین بسی زلی
سرود شو تو از کانیاست تو هم
بوی یک خطش بدکته خط
نباشد وسعت عاقبت از سر صفایم
پس آن لب چه سبزه است که حاصل کنم
باشد افغانم که از تراف و فتن کبریا

زد و دوش رنگ خازن بخر با دارم
قطره اشکم ز چشم سر در افاق دارم
فرهاد سیرتیه ز ماز کف خاکم
مژگان چشم دایم بود با لب لبابم
که پروین پس نسیم از فروغ تو
طیبه نهی در لراشعه او امیدم
از بوست بروی ام و بار بهام
فغان نهی است می شنوم
ز بکه نامه نویسم خوشنویس شدم
بود یک کل نسیم چون راز لب لبابم
خاک شیرین با شوی تا کی کل کنم
موزند میران چینی از متاع ملام

از عیار نهی شستی دامن الوهم
از بس هبوط خود چشم را بهم
آه از سمع و صاحبان ندیم
پرگشتی بگردید بی حرص تو کم
همچو گندم ز وطن رسوخ می بندم
عضو عضو خویش را از تو گریزم

از جبال امر دادی جامه فرمودم
شد کا خدو زش ده عینک زخم
بیکه از خویش که شستیم ز خود صبا
شد کلفش ترا قامت خم خضم
نا تکرده خود را بکمر می بندم
جامه عریانی خود ز عفراتی کرده ام

• سگوه داریم ز سم بکب جویم زخم
• سعفت قرب بکبیت که دوریم زخم

کو خونخوار است از قید جهانی کنم
رسمان ندانم بفس نار بکف
کومی گزین چاکلی بکر شوم
بقوت شهر پرواز من کمر

خویش را چون لاله زنجیر روحانی کنم
یوسف خود تا بروین چاه می کنم
کیرم خبر یار خود و غیر شوم
بلم بخود بدم تو ز دگر شوم

سجده

زینت رنگ خود ز رنگینایی فتم در لباس خرقه بوشی پادشاهی فتم

گشت صبح مظلوم در خانه یلی سفید
اخراج ز زندگانی زینتایی فتم

ز جای فکر معنی کی من و نجس فتم
ز اردو تا توان میل مرغ و هار من
ز روی گل بر یک بوی گل من فتم
پیراهن یوسف بود از پند دغم

پایل شدن در جبینم جوشش باران
از آبدایی بود غنچه با عین من

منور خاکساری سرافرازی دهم
بود از طفلی یار خود منور دهم
ز شوق لعش از پند زینت کلمه من
باید لعل جوشی او بر ای نعل دهم

چند بخود ز شرابت بسیم	خوش راست و خرابت منیم
شواں بدید خوابت چه شود	خواب منیم که خوابت منیم
مجر دشتم و از کردستی یک کردیم	فاندم کرد طبع از دامن خاک کردیم
چو آن اکل که خاکستر شود از رفتن تش	
کشید آن عالم کلون دامن رخا کردیم	
جلوه منقباضت که منید انیم	شعله مرهوبیت که منید انیم
ادم از عالم جوهر نظیر عادت	صورت و رخسایت که منید انیم
بعالم هر که اغنا منی تاری منیم	سکاشن خاری کل اکل بی تاری منیم
تماشای کلم از بهر رنگ بو عین	
بنا سرخی بی این حسنه دوار منیم	
انجی ش اندم که ترا دید خود یک شوم	بهرایت همه ش جو افلاک شوم
تش عشق مرا زده چو اخلود	کر زده پیتم رو و این ملک خا

خط تر غلط مستحق میخوانم	رخ ترا ورق افتاب میخوانم
سواد من دم تیغ یار روشن شد	خط شکسته جوهر جواب میخوانم
دایم از عقد دل مهر لب از خودم	از غبار غم خود سپهر آواز خودم
مهر خا مو ششم از مرهم کافور کنید	که دهن سوخته از شعله آواز خودم
صد بحر لب میزنم موج نهم ششم	ریزد چو رک ابر کهر از رک هوشم
از اهل جان سر زدن بکشیدم	چون کاغذ من دیده شد پودم
بک قیاب خط و سودا کی کل شدم	مجمع اشکی چون دسته غزل شدم
کعبه از کلاه رفیق بر روی کلاه	تا معلم زد بچوب کل مرا می شدم
عرق افشان زدم از دریا میخوانم	رک ابر نکاحم از بهار سرم میخوانم

زنده موج خموشی اب عالم از ریختی	چو سیل فی صدا از کوه سراسر می
ضعیف گشته ام آما بندایم	چو شتاب کهرشته کردیم
جنون عشق جگر دارشته است	
بایز مهره شیر سپرد خواهم	
زندگی شد سبب که بر روزالم	باشد از موج نفس شیر تراطم
عمرم از بس خیال لب لغت گذشت	
رک یا قوت بود رشته طول اطم	
رفتم از خود چرا بطینی از زمین خواهم	قد کشدم از سر دنیا و درین
هم نشین دیم و همان یک	
او چنانی جو هست از جمن سخن خواهم	
چو چشم خویال حیرت از پروم	نگاه کردم به خنده آواز پروم
بقای من از بهر تازی قایم	بود انچه هم پروازم جز یک پروم

بر کس مومست کفاری که دلم	چو طوطی شعور نطقش تنفاری که دلم
برون آمدن از یک کربان و کین	بود تا رب بس کعبه زنا که دلم
چو میکروم جدا از داده کلنگ دلم	بالیق نباشد شیشه بود خواب کین

بیاد آشیان خویش دلم که چیده	
که هر جوب قفسش شمع کلنگ کین	

در است خور و سیلابی که دلم	کف افرویس کرد موج دل دلم
----------------------------	--------------------------

چنان آمده بر سوختن خانه صبرم	
که میوز و از آن تشش که دلم	

به پشانی میا سجد های تشش دلم	سر کوی بناز ادعای نقش چمن دلم
مردن هم نهی از لبندی زنده دلم	ربک مرده فیروزه تابوت کین دلم
حیرت دل بخت ریشه کرده دلم	امید را که آتش ام شیشه کرد دلم
دارم خبر زار محبت که بار دلم	رخسار سگشته ام دشتی کرده دلم

آسان کار و لنگ شد تمام	تا شد تمام سیئه من شک شد تمام
در اولین سلم رخصه جنای که کل	صوره کرمی جلال ترا ز کشت تمام

رخ خود را بجا که راه تابانیدم	بچشم ترشانی تا بود از استیغتم
ز بوی گل گلشنی در بهر بر که می	بجای حسد دل تر خون بیل بر

تا دست و دلی از می می نشستم	مستانه ز آب رخ خود دستم
تا بود اثر در دل تا بیه نمودم	تا نشسته شد آب ز می دستم

از این صفت مرا که روشن کرد	که باشد شعده ام را با دود این کرد
بزم باده من جلوه میسازد	ز ساقی ز روش چش و این کرد
نمیدانم که این سخن رنگ خنده میرد	که کل مراد بهر گلشن ز گلین کرد

برو لعل او شانه من کسر کی دارم
درین آن ضعف تو ای کجاست
ز که باغ کین سبک می آید
بست کن بونم از ضعیفانی

کنه یا قوت رسد کجاست
که می باشد عنان دانی من یک کرد
بو درشتن از سیر کشتن یک کرد
که شمشیر بر کشتن من یک کرد

ملایم تر شد است از بر کمال اثر عیب
سبب چشم خود پوشیدم از عالم
محبت داده آب از شعله آواز بستم
ز که غنفت من سر در حیم اکا
مخدم نپه از دماغ خون لم چراغ
جرات شوق بیوشن من
بکف سرش که رها کو کیمی

برکت هتاب امروز آفاق من
عجب بود که محل تا لپوس ام خواب
پر بودیل موجی که خیزد از کلاب
توان منویر نپه اری شیا از رنگ
جلالی کشت هر موج هو الزامیاب
که شمع طور منخیزد ز به خطراب
که می آرد موج آب کهر راجع

زلفظ نام شکست نظر کن معنی

بود که هر پیرایه زرد اما حسن

اسمان را در خطر چون کم کرد و جنگ
سرخ رویا بود خصم را از جنگ
بیکشته ام چهره از آب چشم شیر
شبنم خود را که از انش دل داده
بعد مردن شعله او از رخ دوست
میوانم از کورت یک صد میخان
نیت از آمدنم خالی ره سرکی
سمجوشم از رخ پیرایه تو می رود

شیر که دون که از دانه زرد
پیری کلک بود میاز خون بند
نه که بخیر خیزد از شکست رنگ
بوی گل دودی باز شعله رنگ
خیزد از ترک سنگ آتش رنگ
صفحه منیه که دور یک تاک رنگ
جاده میچون شعله حواله دارد
روغن از مغز سرم دارد پیرایه

مفهم مسیحا کشم شکست لی

جام می جوش غنچه کینش زده شکست

میچکد خون جگر تیغ دمان
چون با پی وجودی صنم حاج
سخن با قطع کردن از تیغ زبان
ر ب سنجیت پیکانش بچشم
نهالم از سیم لعل چیدن سریر
نوبه صحرای من کینه پراهن یوسف
چین سویم سگ پی تحلف و من
ز راه رفته خود چون شمشیر کرم
دلجم در سینه روگردان از هر دو
پریم بکشته از کس تا تو اسباب کوا
چنانکه در سینه لعل شد کرم
بوین نمی آید ما از چرخ سوز

چشمه سیم باشد دیده کریان من
میگشاید هر کس نفس در او بکشد
زبان چو باشد مرهم زخم زبان
بیشرب اخل کرده اند استخوان
پزند نهایی رنگ من و برک خزان
نسیم مصر باشد دمان بن من
که از بالیدن اسبها بکشد
ز کس آن قل برجم که جوید
بود درود قضا این در سینه ان من
کند پیر از رنگ چهر من ز شیا
که آب لعل میجوید ز چشم من
پس سینه باز است کوی استخوان

از لب مس کی فغان خواه می آید	ناله ام از ناتوانی آه می آید و
سدره راه بسکرو جان غار چشمیت	یوسف ما چون از جاده اندر
قطره های انگشت را رنگ زرد صفت	
دانه میکا ریم بر کلاه می آید برون	
ناکش از سینه افکار چون برون	سپیل ازین صحرای هموار چون
لبسته از بلندن خورشیدت راه کل	
باله میل ازین کلزار چون آید برون	
کر سحران کل بکشت چمن آید	بوی گل از غنچه آه از دهن آید
بکه دایم شوق دیدارش غرقم	چون نگاه از چشم دو دهم
دین سره آلود غبار مشیت	کی صدای جان نا از پیر آید
حرف کم بشنو که کرد یا به بر	هر چه آید
هر که عشرت میکند جگرش	میخورد و بهر که آب از چشم آید

کی کشد عارف بی سیر جان رسد هر که دظلمت سرخی چو تپسی گشت که کرم او از بس آید کما بند روان سیمش از سر خاکم کرد	غوطه در خلوت زند از کمال برود چون وین آید مهابت کفن آید برود چون نفس از زیر اعم جان تن آید تا قیامت از فراموشی آید برود
در غبار خاطر خود بکشد شوکت شد کرد بر خیزد و اگر خوشن آید برود	
مخور دیگر غم روز قیامت نکند برو خسر پروای کسی سلسله نکند	چو کندم نان خود در از راب برود چو اندیشی را ندی کیرانش شود
کشی ای سپهر از تیره رفقا را بخت مشراب جلوه رکین تو هم در تیره جود	
درین بی سکا و کرده پیاپی که جوئی سفیدم از تن آید چو	که می آید به انفس حق و جان که جوئی سفیدم از تن آید چو

که کرد و سنگ ده خوشتر است	از طلب ز سیمان کس از صاحب
که میخیزد غبار اینجا ز کرد و کشیدن	بود اهل جهان دشمنی از دوستی
که نه آسوده آواز باشد بر کشیدن	بود بند زبان مگر نه سیر بها
بذار و جاوه صحرائی از خود میخیزد	ز شوق بخودی میخیزد که خبر موج می
بر یک چهره خود میتوانم میخیزد	بنظر نیم پروازم رساند اگر بودی
بجای کردش خشمیت را اگر بودی	متاشای به از کرد تو کردید نمیدان
کند از چو دیوار راه را که وقت کشیدن	سگاه از دیده چون چشم مست او
چه حاصل شود خشمی بی پروا	بچشم ز کس کان هو می کشی باز

از کرد و سپی میخیزد بویار ایدم شوکت	
بذار و معنی صحرائی از خود میخیزد	

بود خاک و آن یک یک میخیزد	مکوبی ریزد و جال بهجران من
کل اندکی پیر و از دار و عنده	جکد خون بدین برویالی که دارم

ز با جوشن برک کلی میرد چراغ من	سجده متو باشد ششم از سنگ مان
که کجا جمع شد چون کبابی دواغ من	دل از یاد لعل او برکتی شکست
بود موج تبسم چاده راه سران من	بکجایان چون به ام تو انی کم
بقدر پرتو خوش است فانوس چراغ من	جفا باشد قباکی است لایق من
قد از خنده کل رخه در دیوار من	بنای قلم ویران موج رنگ من
اگر برک کلی نالد خور و ناخن من	ز دامن زخم من

شوشوکت رسکین خامه من معنی
 که ریزد خون میل از رک منقار دواغ من

سین از چشمه سیاه می آید بر من	کریم از دل قباب می آید بر من
کوزه مومی ز آتش می آید بر من	خیم چون کشت از باغچه کرد من
خودمان زخم از دواغ می آید بر من	پایه می هم
جای و داز نور غم متا می آید بر من	خانه ام را برق جبین می صفت

کرده شوکت بجز را دیو ایل بسک	سین زخیر از کرداب می آید رو
نخز انم از تو بود بغ دلربایی من	سکشم تو ببت میوئی من
چهار بجز تو نام که عکس خست	شد است صورت آینه جدایی من
بر گذار توان خاک در رویشم	که هست نقش قدم کای من
کرد از کل امید یکن خاست ز بس گشته ام در دورگه های ز بس تعلیم دار داسک یل موج مر اشک برق خرم ام هاشد بوی بت من سر با شاح کل گذر خاتم از صفای صفت بکه نورا	که نخل ماتم باشد مصیبت نباشد کل چانه کلمای عباد خاست جو کل رگ خیز دزد دست دار که رگ چشم سیمابست میرد که دام بیدار که کسک نم از من کل متعیه میرد در چشم شب من

ببیند غم که صیقل داده است صغیرم

که ز کشت نه آینه میریزد غبار

محالت یک از دیر بکشد کلمه

که از من کره چون می افتد بکار

سیر در عارفان شد بجای سخن

آسیا پروین یاد از فضای سخن

در علم آرمیدن شعله ام اهادا

آتش یا قوت سوزد در هوای سخن

رفتم از دست و بخوردم جمال کفر

همره خود سپردم با خن خانی سخن

نزد دهم از جامه عریان تنی پرو

سینا بدو بستم از چاه ما پیراهنی پرو

برکت خجالت بود دست از نور تو

که کردید آب آید از صحرای پرو

مزدید است موی سر سفید از محنت پی

رسد به ام از جامه عریان تنی پرو

موج است از بس شعله میباید

که کرد آب جو کند در کوزه میباید

موج است از بس شعله میباید

که کرد آب جو کند در کوزه میباید

بیال ناتوانی قوت پرواز دارم	فقر میکند از جایدنهای سنگ
بود خاک وجودم از زمین حایست	صدای شیشه خیزد از گشتنهای سنگ
بخشم من کراهیها چنان ضعیف بود	که می آید یک پوشش صدای سنگ
ز زاهد جوئن کم شوکت نهان غریدن که رنک بوی می پروون دارنمای گمن	
دلم از یاد لعل دستاخی شین بود	بود چون شمع سرگرم زانخی لعل سنگ
جستی کفتم از لعل تو چو غنچ لبها بود	هم می آورم هر زبان چو شین سنگ
غبار استخوان چوئن بسم که میگردد	لبت ترز خاک استخوان خونی سنگ
بیامل همارا دست بوسی کردی شد	رخ آمینه بوسیدن خونی سنگ
مرا شوکت منیب بوسی آن دارو که حضرت داده ترک میجان خوین	
بدل گرمی جهانی را سحر می توان کرد	بدام شعله صد سید سمند ریون کرد

مرد روی قالی که از فقر تاراش ز لیاختی رت جوین بد در سر سوکت	کجا جنگ در آبوسه ترمون اگر شراب خنده یوسف با غم مویا
--	---

سوی رفیق باشد صبح میدید حمایه شب بابت قد خمیده	
---	--

از بنجم غفلت خواب اگر کند بدخت مغزیل نشت بگل ای شمع قوی است از ضعف کن عاشق کشت است و بد خوبی مبود چشم خونبارم بود بر خون ناب جو	خواهد جو سوی صنی شرکان برین از آتش دل از آب دیده من شمشیر حکایت است یک پاره کر سنک که از دوحه من جام من از در بک کل شراب بار
---	--

شوکت برک غنچه اعرارین کلستان حبیب دلم شد داما جده پس	
---	--

یا فقم از فیض ساقی طغنی عرابه حضر ما را چون مرد باشد با ریه	
--	--

نیم از شکی شمرنده احسان
کوزه مار احباب است آباد

جیب شوکت معطر نیت از عطری
غنچه سانی دار و کلاه بیار جو

ز سودای شمع غم خط می کشیم
چراغ غم در دسردار چندل می کشیم
ز کثرت می کشیم روغن باغ خلوت را
ز بادام و دمنه خشم احوال می کشیم
رک خواب بیهوش روشن شویم
چرا سپرده ارکلهای محفل می کشیم
ز بهرام چشم حلقه زنجیر در شبها
بیاد آن زلف سپید می کشیم

ز شوق داغ او شوکت می کشیم دل را
چراغی را که می فروزم دل می کشیم

خزانه بیدوش و دوش سرای
رشته خنجر کمر خوش اردی

تو شایسته درویش نازدین
زاد را هی ز کم پیش نازدین

سفرم منع نمودن گفت	کس بخیزد که امروز موفروارو
بهر از یکس نیست متاع سوخت	زلقو بندر بند است بی سودارو

گشت خون مغز نسیم از عارضین	تازه شد زخم هو از جابه مشین تو
ساعت زکرمی راهم آخر که خست	آب کردید از نگاهم ماهی سمین تو
تس که نور زاکت بودید یازد	نخواب صبح بود مغل غفیل ازو
شود زودین تخشین روانیم جو	زبکه نور نظر می شود هشت ازو
سراغ کو هر مقصود من می آید	که گشت چون صدمه اشخوان سفید ازو

گشت کشت چون شمشیر	حلقه برنت خلوت بکشتم کرد
اشنا سنا صراحی ای امروست	بده میگردید ای که میخوردین کرد
باله بخود از نسبت نوس	آتش از خا را بر و چون کج می آید

دانش آفرمای سیتس شود	سوده چون کردید خارا میسر
میشود کشت یک بی بل افش	میشود جزو بدن لقمه بکشد
آتشوی شوکت سخاوت بسرو بند سخن	
کفش پرنت کم از خاموشی بی کفش	
ای کوشش دو عالم بصدای جرج	وی میل و پروانه اسیر نفس تو
پروانه شمع بکشد ناز بخورشید	بر شیر جهانها تشنه کس
سوی مکی که می آرد نسیم آواز	فلکم از پرده های کوشش انداز
تا که محبوب از دل نمی آید برون	باشد از چشم غزالان سر که آواز
سبیل از شمع آرشش جای دو دید برون	
هر که کرد و کشته زلف کند انداز	
ریاض حسن سروست قد خوش نمود	بزرگوارم سبیل اینچو چشم

اکت پست کر نظر کن بوی و	نظاره نم شیده بچشم افتاب و
از لاله شیر کما حجت کمر گشته	
صحرا را به ابر نفع چیک گشته	
ساقی ز شعله می تشنه است ابر و مهاده و سمرقند کاشیده آه از رخ بختش رنگت گل کرد روده ست لعل بخت کار تر و دا	اسلام سوخته برق فرشته شوخم بجان مردش بکین خد گشته کلهای اقبالی متاب رنگ گشته چون استیا بجریم گردان گشته
سوخت رک و بی مایه جو جمعیت عالم جو چشم سوزان بیک گشته	
کی ز نه خود را به تعقیب هر دو خود آنکه میکنی جای زخم کین ترا این صحرا از موج لاله و لب	چون من این مایه دارد دست زدن چون لب تصویر دار و خنده بینمایید کرد و دشمن در نظر کدیت

سرری کند ز دیوانه‌ی که شاگردی که باشد لطفش از طول شراب از خون سپی میخورد	معنی جسته هر حرف ز خاسته از کف افسوس دارد و بر چشم پرکار که دارد محسوس
اقاب کس چرخ و جای کس تو بجا که میفرستم همچو ششم نامه سر بسته	
پیشانی خرام نکند چون بسته نیز نقش پیم کسی از بس که جویم زرغای زیند زیر پا اسیر و سیر	هو اموج ندارد بسکه دارم قرن پرو حلاله و کل میروم پیش که قمری طوق او سپردن اگر در بسته
خوشم شوکت یغنیض تو بهار تو بهیا رکت غنچه کل میدرم بر این بسته	
سواد سر مضمون مرثا کان قمر قمر نه ایمانم بجا قمر قمر نه کفر را قدر	حنای محسنی رخسار کمر خیل از کعبه رفته

ز بس کشد جمع از اشتیاق زخم می کشد
بهمه موی سرم شوکت سر می کشد

بهمه دانه دایم مرد غمی موی می کشد
نفتاب که کشد شیشه نقوی می کشد
نورفت سیردار و مضطربان معنی را
بصوره خوشتر چشم خود را
رخس از کردن نطرا می کشد
زخو غم با ده چو شد ز کردم سر را
ز موج چو خورشید را بر ویل
نهند و برین صفت رنق صفتی می کشد
دو سبک سر به بهم خوشی در جگر
که می آید بگو شمع از شست توبه او را
که دخل کج بود من غمخوار این را
بهر انداز دستی می کشد مهره را
نیفتاد دست کار بود بگردان باز
سجای کلمه که بخود رخسار را
ندارد دست این امینه از این چادر
قلم بندید از با لم برای من بر دای

صدای نغمه معنی بگو شمع مهره شوکت
بود شیشه دیوان من بگو شمع

عالم کند ز بس کرده صبر کن نوی	پنهان بوقلمونست زمین کنوی
پی فغان جبین بخت کم از کجاست	با کل و لاله خباشش که همراهی

نبت یکتای وز پد بهم گشت دست	
ز ابد صومعه را دقت زر گفت ابو	

سیحیمی که مشهورم بعل اوز کنا	کبوی انشید نقش مهر و رعد
زین دور از لب شریخ غنای کم	دهان رفته ساحل زهر ناکا
مرا کردید و از معجز سرانخیزش	که خون جگر بیا میرند جوش از کفا
تم از لای می پیر این جسم دگر	درین مچاله از بس ستم شدن پیرا

و کمر شوکت ز احوال گرفتار کن سپهر	
بجال خود گرفتارند صیاد ازین راه	

نهاد دست کار بجور چنگ	زیر دست طلای تو تک سر
نهادی بسر خوار شیمانی بجا	پسیدی ز سرانگشت نده

تراش خن و زافرو بهر این مکنند دل زارم بدست خوئی مست است خیال بد لطایر و خانی مست نزار و از شادان کیر عشق یروا که این اشک حنا پر و زفت این	ز بالیدن شود چون غنچه را بیدی که از شوخی موج آید جوی ملک حیا که طاهر شود از پست پایش نقش بود از جوهر شیر نقش بر بای که از گرمی سمنده اشیا بد جای
--	---

ز فقیص داده صبح آن بد وقت انکس کل خورشید کرد و غنچه بد قای ام

اخی خنجر خط سبزی از د و رخ در کشیدی از کفها ک رفت صد شرو با چشم غمور چوبیر خوش کویا کرده از ج خمازه از شوق می کش	غنچه نیلوفر افلاک استبان تو صد کردی بکشد از حرفه لالت حلقه دارد چون تکان می ست ناله چون نقاره بل می کند بچا تو کیر نموتیم شرمنده جاسو
---	--

از چاکهای دل بهشت صال	راه گشوده ایم برای خیال
باشد کل پالای می رکت آل	از خط سبز تخم بفته است خال
از چشمه سار چشم قبیح بخورده است	می سنجید ز جلوه سوز و پندال
ریحان عشق نکت دیوانی دهد	باشد ز کاره سر مخون سفال

سرخویم که سفر کن ز خود و دوست	دست جانانه بگیر و بدر دلها
کو کسیر می کشند غمت از کمر	می کشد جذبه کبریت ز لب دیا
می خند شوخی موج رزم آهور که	می بیند سواد لبش و سوسوی صحر
خنده شیشه بر گریه ارباب است	زاهد از گوشه مسجد مسرسل
ای کسری نامش در میان میطبی	بی کم نامی بگیر و سوسوی عمار
نبرد فتنی از مرگ سبک و خا	کس نقشه است هوا را که توار
تا یکی نهد کراخی تو شب و روز کن	سبک ز خود شود و حجب و حیا

بحر عشق کافاده جهان بستم خویش را نهاد که دویند اول نفس میر و اسخی روزی لذت پای مس کله دار از ره کل شد کیت	هست عالم هر قطره سما و پیک شواک و پیکتی ذات تو پیک استخوان زره بود قلمه سبک بعد ازین دست من دهن خروا خیک
میواند کرد خود در چشم تر کرد او ی بجزا کرد خود را کند می چون کهر کرد او ی	
حیرت من کرد کرد بصیرت خویش را در نیم چون حلقه کرد آب شیرین همچو رنگ خانه فاش شهابیوم	همچو عین یکینم تو غنچه کرد او ی استخوان اشوق این شیرین کرد او ی اسک خوین میکند مژگان کرد او ی
سبزه چون شعله جواله از سر شعلی آه خود را شوکتش در جگر کرد او ی	
یا بار از خط خداوند خسته	برق اشوبی مغز نو بهار انداخته

عالم احسن تو میوزد کس آگاه است پوششها ز دست اهل دنیا میگیرم	برق پیر کی بغیر لاله زار انداخته رفتی و ما را بدست پرورگار انداخته
ساختی روشن بخلق ای ضعف احوال پرده من بود رنگ از روی کار انداخته	
نا بر نیو شتم می از جامی بو برین سال و ماه کمتر این از خواب بی سبب ساغر عشقی که بر لبم زبس می کشم ناله جانور باشد مطلب ایجاد ما	سکستم ساغر بطاق لب و لب و لبی گاه از هند و کشور کین خاستنی نیت جذانی که کرده و نه لبی نی شمع شعله آواز باشد قالی
کو دکی شوکت بطور خود نماید سوی بار نیامد که بشنیم براه میگیرم	
بکج مسجد حق اہم که نوشتم بده بعلم دشمن جانست پیر می و شیری	کنم میایی می و می و می و می اک کی بدست خویش آ

نیم بگذر شوق تا توان سده است نشت کردی ز رخ مرصه	ز بخت کسب کل را برده بشارت نیکو کهرم را حسی حسنه ایراد
فغان مین شش شو شوکت که این بود جرس محسوس گرفتار	
وجودم باین شهر عدم جا بید چشم حیران می بندی قول ایضا همی خود در این از خود که از خود چون مدار ز خویش فرونی داری	همچو من بوی از راه و بصر امید بعد از انم خضت سیر و قمار آنچه خور دی از تو که خورند خود کمی از نقص من و نی داری
زری راه به چو شوکت تا غم حسنه می جوئی داری	
برده جامی که نجستی ذای	بمعزم سبزه دار دروینا زاری

دماغ کشیده بنیاد از این میسر
مجنون را حق و کردی تعافل نشاید

دوروزی شد که محرومند مجنون از دیدار
چرا کم میبمانی چون می ریش شای ساف

مرا از شاه رخ باره لایحه میسند
که خواند دختر ز جلو او در بفرست
زدست قطره های اشک کلک میسند
ز سحرش انانی ز ریزد و شست
برکت بر که ساز خود فاش نه ام
که ارد میمانم رزق خود چون کل
جستار چونم بی کل رخسار تو را
بر غم غمخوار پس کینه چسبیدی
سیکیم دیده خود را بنامشای تو
نوب چشم مرا بهر زده دزدیده گاهی

لبک در کوه رسیده اندام چهستم دیدم
که بخوش و بهر اسیر رخ میفراکوهی

مناکاتی بحدوث الشاه الوهاب
بیدار شد و الف و محمد
...

